



## لیبرالیسم اروپای شرقی و مصیبت های آن

### اسلاوی ژیک

ترجمه : داریوش قوامی

#### مقدمه مترجم

اسلاوی ژیک این مقاله را در سال ۱۹۹۱ در توصیف مصیبت‌های فرایند دموکراسیزاسیون در کشورهای اروپای شرقی نوشته است و نشان می‌دهد که چگونه تمامیت طلبان، ناسیونالیسم افراطی، روشنفکران و جامعه جهانی در جهت گند شدن یا حتی شکست این فرایند حرکت می‌کنند. تمامیت طلبان حاضر به کناره گیری از قدرت نیستند، ناسیونالیست ها تن به "تهی سازی" اولیه برای برقراری دموکراسی نمی‌دهند و در مقابل آن جبهه‌هایی برای مقابله با تمام مظاهر مدرنیته تشکیل می‌دهند، روشنفکران هایدگری و فرانکفورتی خود را به حکومت می‌فروشند و در مقابل دموکراسی خواهان واقعی که طرفداران آلتوسر هستند می‌ایستند و نهایتاً جامعه جهانی با کشیدن یک خط بین خودی و ناخودی ضربه‌های اساسی به گسترش دموکراسی می‌زند که منجر به بنیاد گرایی می‌شود. این مقاله اگر چه برای اروپای شرقی نوشته شده است اما اگر ناسیونالیسم افراطی در آن با بنیادگرایی دینی جایگزین شود (یا به آن اضافه شود)، توصیف تئوریک مناسبی از شرایط کشور ما نیز هست. در بخش‌های کوچکی از مقاله این عدم تطابق گاهی این حس را القا می‌کند که ما از این گردنه‌های تاریخی عبور کرده ایم، اما بخش اعظمی از آن چارچوب فلسفی هیجان انگیزی را برای توصیف و اندیشه در سرشت جنبش‌ها، گرایش‌ها و نیروهای سیاسی "دوران انتقال" فراهم می‌کند.

این ترجمه بخشی از مقاله است. مترجم توضیحات خود را که اغلب برای روان ساختن متن اضافه کرده، در داخل براکت [] قرار داده است. اصل مقاله در کتاب *The Universal Exemption* منتشر شده است.

## لیبرالیسم اروپای شرقی و مصیبت‌های آن

... اجازه دهید با اشاره به این دورنمای لیبرال-دموکراسی شروع کنم که بنا بر آن، بعد از فروپاشی "سوسیالیسم واقعاً موجود"، ما یک اقتصاد رو به رشد و یک دموکراسی پلورالیست در اروپای شرقی خواهیم داشت، البته اگر دو عامل نبودند که این تصویر را تار کنند: از یک طرف، نیروهای تمامیت طلب که اگر چه میدان را از دست داده اند اما همچنان به نقشه های زیرزمینی خودشان ادامه می دهند، و از طرف دیگر احساسات مربوط به وحدت ملی و بعضی "توطئه های فرضی متوجه ملت".

اگر در از هم پاشی "سوسیالیسم واقعاً موجود" در اسلوونی یک کارگزار سیاسی وجود داشت که کاملاً شایسته است بگوییم نقشش تراژیک بوده، کمونیست‌های اسلوونی بودند که قول خود را مبتنی بر یک انتقال صلح آمیز و بدون خشونت به دموکراسی حزبی زنده کردند. آنها از همان ابتدا در پارادوکس خودآگاهی فرویدی گیر افتادند: هر چه بیشتر راه را برای مخالفان باز کردند و بیشتر به قواعد بازی دموکراتیک تن دادند، سنگین تر از سوی مخالفان به تمامیت طلبی محکوم شدند، بیشتر مورد سو ظن قرار گرفتند که آنها دموکراسی را فقط "در حرف" پذیرفتند، [چرا که] واقعاً در دسیسه های شیطانی علیه آن دست داشتند...

... برای مخالفان ضد کمونیست، یک کمونیست خوب کسی خواهد بود که انتخابات چند حزبی آزاد برگزار کند و خود نیز داوطلبانه نقش گوسفند قربانی را در میان آنها بازی کند، [چرا که] او نماینده تمامیت طلبی وحشتناکی است که حتماً باید سرکوب شود. به طور خلاصه، از کمونیست‌ها انتظار می رفت که این دیدگاه غیر ممکن فرزابانی را بپذیرند و دقیقاً شبیه قربانیان محاکمه های استالینی بگویند "ما اعتراف می کنیم، ما تمامیت طلب هستیم، ما حقمان است که انتخابات را ببازیم". تغییرات درک مردم نیز از کمونیست‌های اسلوونی با گرایشهای دموکراتیک معما گونه بود: در راه حرکت به سمت دموکراسی تا "نقطه غیر قابل بازگشت"، مردم به خود آمدند که می توانند روی آنها حساب باز کنند تا به واسطه آنها زیر فشار نیروهای کاملاً ضد دموکراتیک ( ارتش یوگسلاوی، پوپولیست‌های صرب و متعصبان قدیمی) تاب بیاورند و یک انتخابات آزاد برگزار کنند؛ در حالیکه این واضح بود که اگر انتخابات آزادی برگزار می شد، آنها ناگهان تبدیل به دشمن می شدند.

منطق این تغییرات از شرایط "باز" قبل از انتخابات تا شرایط حاکم بعد از آن با مفهوم "میانجی محو شونده" جیمسون قابل توضیح است. به زبان هگل، یک سیستم زمانی به تعادل می رسد - خودش را به عنوان یک کل هماهنگ بنا می نهد - که پیش فرضهای خارجی خود [تصور مطلوبی که نسبت به آن هست یا راهکارهای

ممکن برای نهادینه کردن سیستم] را به عنوان وزنه ذاتی خودش قرار دهد تا آثار شرایط زخمی [ناکامل] خاستگاه خود را پاک کند. آنچه را که ما اینجا داریم یک کشمکش بین شرایط باز، که هنگام انعقاد یک قرارداد اجتماعی تازه حاصل می شود، و شرایط حاکم بعد از آن است. به عبارت کیرکگارد، این کشمکش بین "امکان پذیری" و "ضرورت" است: حلقه کامل می شود اگر این قرارداد تازه اجتماعی خودش را بر "ضرورت" خود بنا نهد و "امکان پذیری" خود را پنهان کند و حلقه برای فرایند تصمیم گیری نشده [همانند شرایطی] که آن را ایجاد کرد، باز خواهد ماند. در این وسط، هنگامی که رژیم سوسیالیستی در حالت از هم پاشیدگی قرار داشت و قبل از آنکه رژیم جدید خود را پایدار کند، ما شاهد بروز یک نوع حفره بودیم: چیزهایی که برای مدتی آشکار شده بودند ناگهان ناپدید شدند. به بیان صریح، آنهایی که جرعه فرایند دموکراسیزاسیون را زده بودند و در میدانهای سختی جنگیده بودند، آنهایی نبودند که اکنون دارند از نتایج آن استفاده می کنند. این اتفاق به علت یک غصب یا حيله گری ساده توسط برندگان فعلی رخ نداده است بلکه یک منطق ساختاری عمیقتری پشت آن است [توکویل در دموکراسی در آمریکا این پدیده را توضیح می دهد]. زمانی که فرایند دموکراسیزاسیون به اوج خود می رسد، سازمان دهندگان خود را دفن می کند.

چه کسانی جرعه این فرایند را زدند؟ حرکت‌های اجتماعی نو، پانکها و چپ گرایان نوین که بعد از پیروزی دموکراسی، همه ی این محرکها، ناگهان و بطرزی معماگونه پایه خود را از دست دادند و کم و بیش از صحنه ناپدید شدند. خود فرهنگ، [و] مجموعه ترجیحات فرهنگی، تغییرات ناگهانی از پانک و هالیوود به ترانه های ملی و موسیقی تجاری شبه بومی (برخلاف روند معمول بی اهمیت کردن ریشه های ملی توسط فرهنگ آمریکایی- غربی) داشت. آنچه ما داشتیم یک "انباشت اولیه" حقیقی از دموکراسی بود، یک داستان آشفته از پانکرها، دانش آموزان، کمیته های حقوق بشر و غیره که واقعاً بعد از آنکه سیستم جدید خودش را پایدار کرد، ناپدید شدند- که با آن، ریشه های اسطوره ایش نیز خاموش شد. همان کسانی که چند سال پیش به عنوان مدافعان سرسخت حزب خود به "جنبشهای نوین اجتماعی" تجاوز کردند، حال به عنوان اعضای ائتلاف ضد کمونیست، نمایندگان آنها را [جنبشهای نوین اجتماعی] متهم به "پروتو-کمونیسم" می کنند.

این دیالکتیک از منظر تئوریک به طور خاص قابل توجه است. تقریباً می توانیم بگوییم که در طی دو دهه اخیر دو نحله فلسفی بر جریان روشنفکری اسلوونی حاکم بوده است: هایدگریسم در میان مخالفان و مکتب مارکسیسم فرانکفورت در دایره روشنفکری احزاب "رسمی" [دولتی]. پس انتظار می رفت جنگ اصلی نظری بین این دو نحله و جبهه سوم یعنی «ما» - که لاکانی و آلتوسری هستیم و نقش ناظر بی گناه را بازی می کنیم- رخ دهد. زمانی که بحث و جدل شیوع یافت، هر دو این نحله ها با هم وحشیانه به یک نویسنده، یعنی به

آلتوسر، حمله کردند. و شگفت انگیزتر اینکه دو پایه اصلی این بحث [در مقابل ما]، یک هایدگری و یک مارکسیست مکتب فرانکفورت، اکنون دو عضو موثر ائتلاف ضد کمونیست هستند.

در سال ۱۹۷۰، [نام] آلتوسر همانند یک نقطه هدف و یک نام مناسب برای حملات "رسمی" - هایدگریها و مارکسیستهای فرانکفورتی در اسلوونی و فیلسوف های عملگرا و کمیته مرکزی ایدئولوژیک در زاگرب و بلگراد- عمل کرد. طوری که ناگهان همه اینها شروع کردند با یک زبان صحبت کردن که تکرار یک سری اتهامات مشابه [علیه آلتوسر] بود. از همان آغاز ما متوجه شدیم که نام "آلتوسر" یک پریشانی [یا نگرانی] مبهم را در بین تمام اردوگاهها ایجاد می کند. حتی بعضی ها اشاره کردند که مشکلات آلتوسر در زندگی شخصی اش (خفه کردن زنش) بهانه ای برای استقبال [از او توسط عده ای] بوده است؛ "یک تکه کوچک از واقعیت" که دشمنان نظری اش را قادر می ساخت سرپوشی بر دردهایی واقعی که توسط نظریه او آشکار می شود، بگذارند (چگونه می توان نظریه کسی که زنش را خفه کرده است را جدی گرفت؟!).

شاید این یک اتفاق نادر باشد که در یوگسلاوی، تنها آلتوسری ها (و به طور عامتر ساختارگراها و پسا-ساختارگراها) بودند که برای دفاع از دموکراسی "خالص" باقی ماندند؛ بقیه مکاتب فلسفی هر کدام در برهه ای از زمان خود را به رژیم فروختند. فیلسوفان تحلیلی این پیام را به رژیم می فرستادند که: "درست است ما مارکسیست نیستیم اما خطرناک هم نیستیم. افکار ما یک دستگاه تخصصی فلسفی خالص غیر سیاسی است. بنابراین نه تنها لازم نیست از ما بترسید بلکه با رها کردن ما، بدون آنکه متحمل ریسکی برای قدرت سیاسی خود شوید، می توانید این چهره را به خود بگیرید که اجازه فعالیت به غیر مارکسیستها را هم می دهید." این پیام [توسط رژیم] دریافت شد و آنها به حال خود رها شدند.

در جمهوری بوسنی در سال ۱۹۷۰، مکتب فرانکفورت از یک وضعیت نیمه رسمی [نیمه دولتی] بهره می برد، [و] در کرواسی و تقریباً در صربستان هایدگری های "رسمی" [دولتی]، مخصوصاً در حلقه های ارتشی [!!]، حضور داشتند. مواردی وجود داشت که فردی در فرایند تصفیه دانشگاهها، به بهانه نفهمیدن ظرافت های دیالکتیک منفی (به عنوان توضیحی که بعد از واقعه داده شد) شغلش را از دست میداد یا مواردی که معذرت خواهی نیروهای مسلح سوسیالیست کاملاً به فرم هایدگری نوشته شده بود ("ماهیت دفاع-از-خود-جامعه ما، دفاع-از-خود ماهیت جامعه ماست" و غیره).

این مقاومت در مقابل آلتوسر نشان می دهد که نظریه آلتوسر - که اغلب تحت عنوان پروتو-استالینیست بدنام می شود- دقیقاً به عنوان ابزاری نظری "طبیعی" برای به زیر کشیدن موثر رژیم های تمامیت طلب کمونیستی

عمل می کند: تئوری او در مورد دستگاه اداری ایدئولوژیک، نقش حیاتی در بازتولید ایدئولوژی را به ایدئولوژیک کردن [تشریفات و رسوم "خارجی" اختصاص می دهد و نسبت به آن [به باور آلتوسر] باورها و عقاید "داخلی" موکدا در درجه دوم اهمیت قرار دارد. و آیا نیاز است تا توجه ها به نقش مرکزی این تشریفات در "سوسیالیسم واقعاً موجود" جلب شود؟ آنچه که به حساب می آمد اطاعت "ظاهری" بود و نه ایمان "درونی"؛ اطاعت جای خود را به "تظاهر به اطاعت" داد که به همین خاطر تنها راه برای یک "خرابکار" واقعی بودن، آن بود که "صادقانه" عمل کند تا سیستم مجبور شود "پشت به شعارهای خود کند" تا [نهایتاً] "ظاهر" منسجم ایدئولوژیکش واژگون شود.

مطمئناً این ناپدید شدن "میانجی محو شونده" مختص اسلوونی نیست. آیا مشخص ترین مورد این پدیده نقش "نئوز فروم" در آلمان شرقی نیست؟ یک تراژدی اخلاقی در سرنوشت آنان است: برهه ای که یک ایدئولوژی خودش را جا می گذارد و عملکرد آن به عنوان یک "نقاد بی طرف" از مشروعیت روابط قدرت فعلی متوقف می شود. نئوز فروم ها یک گروه از روشنفکران با انگیزه بودند که سوسیالیسم را جدی گرفته بودند و آماده بودند همه چیز را قمار کنند تا سیستم بینابینی را از بین ببرند و یک "راه سوم" آرمانی فرای کاپیتالیسم و "سوسیالیسم واقعاً موجود" جایگزین آن کنند. عقاید بی ریاضانه آنها و پافشاری آنها که برای بازسازی کاپیتالیسم غربی کار نمی کنند، هیچ چیز را به جز توهم اثبات نمی کرد؛ اگر چه ما می توانیم دقیقاً بگوییم این (توهم کامل بدون هیچ ماهیتی) آنرا غیر ایدئولوژیک کرده بود: [چرا که] آن در فرم ایدئولوژی-معکوس هیچ گونه انعکاسی از روابط قدرت نمی داد.

در اینجا من می خواهم کتاب مقدس مارکسیست را اصلاح کنم: برخلاف آنچه که مرسوم است که ایدئولوژی یک "نقاد" می شود [در دوران زوال به خود اعتقاد ندارد] (تفاوت بین حرفها و اسناد را می پذیرد [در شرایطی که وجود دارد]، او] بعد از آن دیگر "اعتقاد به خود" ندارد و دیگر به عنوان یک حقیقت زندگی نمی کند بلکه بیشتر کاملاً به عنوان ابزاری برای مشروعیت بخشیدن به روابط قدرت مورد بهره برداری قرار می گیرد) ، در دوران "زوال" ساختار اجتماعی ، می توان گفت دقیقاً چنین برهه هایی فضا را برای امکان "خود جدی گرفتن" ایدئولوژی حاکم باز می کند و [نتیجتاً] بطرزی موثر با پایه های اجتماعی خودش مخالفت می کند (به عنوان مثال) در مورد پروتستانها، دین مسیحی با فئودالیسم به عنوان یکی پایه های اجتماعی خودش مخالفت کرد. در شرایط مشابه، نئوز فروم ها با "سوسیالیسم واقعاً موجود" [به عنوان یکی از پایه های اجتماعی] به نام سوسیالیسم "حقیقی" مخالفت کرد. بدین ترتیب، از روی نادانی، [کسانی که در دوران زوال ایدئولوژی خود را جدی می گیرند] نیروهای خود را برای تخریب رها می کنند؛ همین که کار آنها تمام شد، "توسط تاریخ له

خواهند شد" (نئوز فروم ها فقط سه درصد آرا را در انتخابات ها بدست آوردند). [بعد از آن] "زمان سخت" تازه ای می رسد؛ مردمی که اکنون در قدرت هستند و در زمان سرکوب کمونیستها خاموش بودند، حالا نئوز فروم ها را متهم به "انجمن سری کمونیستها" می کنند.

درس نظری کلی که از این واقعه باید گرفته شود، آنست که مفهوم ایدئولوژی از مسئله "بازنمایی گرایانه" باید جدا گردد: ایدئولوژی هیچ نسبتی با "درک کاذب" ندارد- که با یک بازنمایی اشتباه و بهم ریخته از محتوای اجتماعی آن حاصل شود. به عبارت دیگر: یک دیدگاه سیاسی می تواند کاملا نسبت به محتوای موضوعی خود دقیق باشد و کاملا ایدئولوژیک هم باشد و برعکس: ایده ای که [یک دیدگاه سیاسی] نسبت به محتوای اجتماعی ارائه می دهد می تواند کاملا کاذب باشد اما هیچ فرم "ایدئولوژیکی" در آن نباشد. با توجه به "حقیقت موجود"، دیدگاه نئوز فروم ها- فکر کردن به این ایده که از هم پاشی رژیم کمونیستی این امکان را می دهد که یک فرم از زمینه اجتماعی ایجاد کرد که به ورای محدودیتهای کاپیتالیسم خواهد رسید- بدون شک همراه کننده بود. نئوز فروم ها با مقاومت کسانى روبرو شدند که تمام همّتشان را روی سریعترین روش الحاق به آلمان غربی متمرکز کرده بودند که به معنای پیوستن کشورشان به سیستم جهانی کاپیتالیسم بود. برای آنها [طرفداران الحاق]، طرفداران نئوز فروم ها چیزی بیشتر از یک مشت خیالباف قهرمان نبودند. این دیدگاه ثابت شد که دقیق است، اما با اینحال [این دیدگاه طرفداران الحاق] همچنان کاملا ایدئولوژیک است. چرا؟

...

یکی دیگر از هیولاهایی که لیبرال-دموکراسی را شکار می کند و همچون لکه ای تصویر خوشایند دموکراسی پلورالیست را به هم می زند، ناسیونالیزم است. معمولا با حسرت بیان می شود که حتی بعد از فروپاشی کمونیسم، ما نمی توانیم یک دموکراسی پلورالیست صلح آمیز و حقیقی داشته باشیم چرا که از هم پاشی کمونیسم، فضا را برای بروز ناسیونالیزم افراطی، قبیله گرایی، ضد یهودی گری، ترس از بیگانگان، ایدئولوژیهای مربوط به امنیت ملی، ضد فمینیستی و پسا- سوسیالیستی مورال ماژوریتی<sup>۱</sup> به همراه پرو لایف<sup>۲</sup> ها باز می کند که در کوتاه مدت می توانند از "غیر عقلانیت" خود لذت ببرند. در این نقطه درخواست تلویحی که از یک روشنفکر موثر اروپای شرقی می شود، بسیار حیاتی است: از او انتظار می رود تا این مخالفت تیره با دموکراسی را در اروپای شرقی رسوا کند و [چهره واقعی] چیزهایی را که تصویر حل شدن ملل اروپای شرقی در آزادی و دموکراسی را مخدوش می کنند، ترسیم کند... و من به هیچ عنوان خودم را از داشتن چنین مسئولیتی مبرا نمی

۱- Moral Majority، جنبشی مذهبی که در آمریکا شکل گرفت

۲- Pro-life، جنبشی اجتماعی که بطور عمده حول مسئله سقط جنین فعال بود.

دانم، اما چیزی که هنوز در مورد این گرایش- گرایش یک روشنفکر لیبرال ضد ناسیونالیسم اروپای شرقی- [برایم جالب و] مشکوک است، جذبه واضح ناسیونالیسم است که آنها را تحت تاثیر خود قرار داده است: روشنفکران لیبرال آن را رد می کنند، به تمسخر می گیرند، اما در همان زمان به آن با یک جذبه بی اختیار خیره می شوند. رضایت روشنفکران از محکوم کردن ناسیونالیسم به طور مرموزی با رضایت حاصل از توصیف موفق ضعف و شکست یک فرد خاص گره خورده است (که همیشه مختص مارکسیسم شرقی بوده است).

نگاه خیره ی غربی ها به شرق در اینجا با معکوس غیرطبیعی خودش مواجه می شود؛ [که] معمولا شایسته عنوان "بنیادگرایی" است: پایان جهان شهرگرایی، ضعف [ذاتی] لیبرال دموکراسی در مواجهه با بازگشت قبيله گرایی و الی آخر. دقیقا اینجا است که یک نفر، به نام و برای دموکراسی، باید آنقدر قدرت پیدا کند که حرکت مثال زدنی و قهرمانانه فروید را تکرار کند که جواب تهدید فاشیستهای ضد یهودی را با هدف قرار دادن خود یهودیها و محروم کردن آنها از پدرشان داد: "موسی و یکتاپرستی" جواب فروید به نازی ها بود. در حرکتی مشابه، کسی باید رخنه های لیبرال دموکراسی را که فضا را برای بروز "بنیادگرایی" باز می کند، آشکار کند. به عبارت دیگر، امروزه نهایتا فقط یک سوال پیش روی فلسفه سیاسی قرار دارد: آیا لیبرال دموکراسی نهایتا افق سیاسی است یا ممکن است بتوان [با رویکردی تازه] محدودیتهای ذاتی آن را سامان داد؟

جواب متداول نئو-محافظة کاران [به این سوال] شکوه از "بی ریشگی" حاصل از لیبرال دموکراسی و پادشاهی "انسان آخرالزمان" نیچه است که در آن جایی برای قهرمان بازی اخلاقی نیست؛ [و] در آن بیشتر و بیشتر در زندگی روزمره که با پیروی از اصل لذت کنترل می شود، غرق می شویم و الی آخر. از این زاویه دید، بنیادگرایی یک عکس العمل ساده به از دست دادن ریشه هاست؛ یک جستجوی ناامیدانه و مخدوش برای [یافتن] ریشه ها در یک اجتماع زنده است. اما این جواب نئو-محافظة کاران به دلیل عدم موفقیت در نشان دادن اینکه چگونه یک پروژه دموکراسی فرمال کامل -آنطور که از ظاهر پایه های فلسفی آن بر می آید- فضا را برای بروز بنیادگرایی باز می کند، ناکافی است.

تشابه ساختاری بین فرمالیسم کانتی و دموکراسی فرمال یک دریافت کلاسیک است: در هر دو مورد، نقطه آغاز و ژست بنا نهادن [امری جدید] شامل یک تهی شدن افراطی است؛ یک تخلیه. در مورد کانت، آنچه که باید تخلیه شود، مکان "خیر برتر" است: هرگونه ابژه مثبت که از قبل تعیین شده است تا این مکان را اشغال کند، بنا به تعریف، یک ابژه ی "آسیب شناختی" است که با پیش فرضهای نه لزوما درست و نه لزوما اشتباه اخلاقی مشخص می شود؛ این دلیل آن است که چرا قوانین اخلاقی باید به شکل فرم خالص در آیند. عملکرد اولیه دموکراسی هم تخلیه مکان قدرت است: هر مدعی صاحب این مکان بنا به تعریف یک غاصب "آسیب شناختی"

است. نکته اساسی آنست که ناسیونالیسم، به عنوان یک پدیده ی پسا کانتی مدرن، زمانی اهمیت پیدا می کند که ملت و امور ملی، فضای خالی چیزهایی که با فرمالیسم کانتی خالی شده اند را اشغال می کند. عبارت کانتی برای این پرکردن فضای خالی یک تعصب بیهوده [و بی هدف سیاسی] برای جو زندگی جمعی است: آیا ناسیونالیسم مثال خوبی برای تعصب بیهوده [و بی هدف] در سیاست نیست؟

این پارادوکس پرکردن فضای خالی "خیر برتر" مفهوم مدرن "ملت" را تعریف می کند. طبیعت متناقض و مبهم "ملت" مدرن شبیه ماهیت خون آشام ها و دیگر مردگان زنده است: آنها اشتباها به عنوان "باقیمانده هایی از گذشته" درک می شوند- جایگاه آنها با یک گسست کامل از مدرنیته پایه گذاری شده است. از طرف دیگر، مطمئنا [مفهوم] "ملت" اشاره به اجتماع مدرنی دارد که از هم بستگی های "طبیعی" سنتی رهایی یافته است و اجتماعی که در آن اتصالات ماقبل مدرن که افراد را به یک نژاد، خانواده یا مذهب خاص وصل می کرد، از بین رفته است: اجتماع مشارکتی سنتی جای خود را به حکومت‌های تک هویتی مدرن داده است که اجزای آن "شهروندان" هستند، [و] مردم به عنوان اعضای مجرد آن هستند و نه به عنوان مثال [از نظر نژادی یا خانوادگی یا مذهبی] اعضای یک طبقه خاص. از طرف دیگر [مفهوم] "ملت" را هرگز نمی توان به سطح یک شبکه خالص از وابستگی های نمادین کاهش داد، بلکه همیشه یک نوع "حقیقت سرریز" به آن چسبیده است؛ [این حقیقت سرریز از آنجا می آید که] برای تعریف خود، "هویت ملی" باید مجذوب مادیتِ اتفاقی "ریشه های مشترک" و خون و خاک شود. به طور خلاصه، "ملت" به طور هم زمان به وسیله اتصالات "طبیعی" ای که از بین رفته اند و "باقی مانده های پیش از مدرنیته در مدرنیته"، نشان دهنده ی فرم "دیرینگی ارگانیک" که در داخل جهان پس-از-سنت مدرن و فرم "جوهر ارگانیک" که در داخل جهان بی جوهر سوژه- نهاد دکارتی بدست می آیند، است. دوباره، نکته مهم در درک ناپیوستگی هر دو جنبه [جایگزینی اتصالات طبیعی سنتی با مجرد آنها و "هنوز" بودن محمل حقیقت سرریز] است: این "بخیه" [مرهم موقت] که توسط "ملت" فراهم شده است، [دقیقا همان چیزی است که] امکان "شکاف" و یک گسست کامل از بافتهای طبیعی سنتی را ایجاد می کند....

هم چنین این لکه ی آسیب شناختی نقطه مرگ لیبرال دموکراسی امروز را مشخص می کند. از لحاظ نظری، مشکل لیبرال دموکراسی از نظر ساختاری آن است که نمی تواند یک امر پیشینی جهان شمول باشد. هگل می گوید لحظه پیروزی یک جبهه سیاسی دقیقا همان لحظه ی شکاف برداشتن آن است: "نظم نوین جهانی" پیروز لیبرال دموکرات بیشتر و بیشتر با یک مرز بین "خودی ها" و "نا خودی ها" مشخص می شود؛ مرزی بین آنهایی که موفق شدند "خودی" بمانند (همانند "توسعه یافته ها" که همچنان قوانین حقوق بشر، امنیت

اجتماعی و غیره برپاست) و آنها که حذف شدند (او] نگرانی "توسعه یافته ها" نسبت به آنها آنست که چگونه آنها را در برگیرند حتی اگر به قیمت نادیده گرفتن اصول اولیه دموکراسی باشد).

این تضاد-و نه تضاد بین سوسیالیستها و کاپیتالیستها- ایده حاکم فعلی را تعریف می کند: [که] "سوسیالیزم" راه سوم حقیقی، [هر چند] یک تلاش نامیدانه در مدرنیزاسیون خارج از مرزهای کاپیتالیسم، بود. آنچه که واقعا در بحران کنونی حکومت‌های پسا-سوسیالیست در معرض خطر است، تلاش برای بدست آوردن جایگاه است. حال که توهم راه سوم از بین رفته است، چه کسی این اجازه را خواهد یافت تا به جمع "خودی ها" راه پیدا کند و به نظم سرمایه داری توسعه یافته ها ملحق شود و چه کسی از آن کنار گذاشته می شود؟ یوگسلاوی سابق مثال خوبی است: هر بازیگر بازی خون آلود تجزیه ی [یوگسلاوی] تلاش می کند تا به جایگاه خود با معرفی خود به عنوان آخرین سنگر تمدن اروپا (عنوان ایدئولوژیک "خودی" کاپیتالیست در حال حاضر) در مقابل وحشی گری، مشروعیت ببخشد. برای ناسیونالیست های راست اتریش این مرز [و سنگر] رشته های کوههای بین اتریش و اسلوونی، کاوارانکی، است که در پس آن قوانین اسلاوها حاکم است. برای اسلوونی ها این مرز رودخانه کولپا است که اسلوونیها را از کرواتها جدا می کند: ما اسلوونیها در اروپای مرکزی هستیم و کرواتها مربوط به حوزه بالکان هستند که درگیر یک جنگ قبیله ای هستند که واقعا ما را نگران نمی کند[!!]. ما طرف آنها هستیم و با آنها همدردی می کنیم اما همان همدردی که با یک قربانی خشونت‌های جهان سوم می کنیم. برای کرواتها این مرز حیاتی بین آنها و صربها است که مرزی است بین تمدن کاتولیکی غربی و ارتدوکس شرقی که نمی تواند ارزشهای فردگرایی غربی را در خود جای دهد. نهایتا صربها از خود به عنوان آخرین مرز دفاع از مسیحیت اروپایی در مقابل خطر بنیادگرایی نهفته در اسلام آلبانی ها و بوسنی ها یاد می کنند (همین جا باید روشن شود که آنهایی که بیشتر از همه رفتار متمدنانه "اروپایی" داشتند، آنهایی بودند که در پایین این رده یعنی آلبانی ها و مسلمانان بوسنی هستند). بنابراین، جنگ سنتی لیبرال بین جامعه پلورالیست "باز" و جامعه بسته ی "ناسیونالیست" که بر پایه ی حذف دیگران بنا شده است، باید به خودآگاهی بازگردانده شود تا قادر به ارتباط با خود باشد: نگاه لیبرال [شرقی] نیز تا زمانی که بر پایه حذف دیگری به جز بنیادگرای ناسیونالیست بنا شده باشد، با همین منطق عمل می کند.

این جداسازی رقابت آمیز ذاتی کاپیتالیسم به عنوان جهان-سیستم، زمینه را برای افرادی چون خامر روژ ، سندرو لومینوسو و دیگر جنبش های مشابه که ظاهرا جایگاه " شرارت افسار گسیخته" در سیاست امروز را دارند، باز می کند: اگر "بنیادگرایی" به عنوان یک "قضاوت منتقد" بر لیبرال دموکراسی و ادعای جهانی بودن آن عمل می کند، آنگاه جنبشهایی همانند سندرو لومینوسو همچون "قضاوت ابدی" برای لیبرالیسم دموکراسی

است. هگل در فلسفه حق بیان می کند که "طبقه فرودست" یک خروجی حتمی جامعه مدرن است: قسمتی از جامعه که در نظم آن هضم نشده است و بنابراین نمی تواند از منافع آن بهره مند شوند و به همین دلیل هیچ گونه مسئولیتی در برابر آن برای خود نمی بینند- یک سرریز ضروری ساختاریافته که از مدار بسته ساختار اجتماعی کنار گذاشته شده. به نظر می رسد امروزه با ظهور سرمایه داری متاخر ایده "طبقه فرودست" به معنای واقعی خود در واقعیت جامعه با ظهور نیروهای سیاسی که متناقض گونه رادیکالترین گرایش های ضد مدرن را (رد کردن هر چیزی که مدرنیته را تعریف می کند: بازار، پول و فردگرایی) با پروژه های کاملا مدرن برای نابود کردن تمامی سنت نمادین آن (در عقیده خامر رژ، واژگون کردن کل سیستم آموزش و از بین بردن فیزیکی روشنفکران) و آغازی دوباره از یک نقطه ی صفر متحد کرده اند، ظهور یافته است.

